

بعد از شام وضع باز هم خوش‌آیندتر شد. استاندار از ورنسکی برای شرکت در کنسرتی به منظور کمک به "برادران سیبریائی ما"، که توسط همسرش - که میل داشت با ورنسکی آشنا شود - برگزار می‌شد، دعوت کرد.

"بعدا مجلس رقصی خواهیم داشت و شما زیبای محلی ما را خواهید دید. واقعا نظرگیر است!"

ورنسکی که به اصطلاحات انگلیسی علاقه داشت، پاسخ داد: "در خط من نیست." اما لبخند زد و قول رفتن به این مجلس را داد.

همگی مشغول سیگار کشیدن شدند و زمان برخاستن فرا رسیده بود که پیشخدمت شخص ورنسکی نامه‌ای در یک سینی برای او آورد.

پیشخدمت با لحنی معنی‌دار گفت: "بیک مخصوص از وازدوی ژنسکوئه آورده."

ضمن آنکه ورنسکی با چهره درهم کشیده نامه را می‌خواند، یکی از میهمانان، با اشاره به پیشخدمت به فرانسه گفت: "عجب شباهت خارق‌العاده‌ای به اسون تیتسکی *Sventitsky* دادیار دارد!"

نامه از آنا بود. ورنسکی حتی پیش از گشودن نامه، مضمون آن را می‌دانست. به تصور اینکه انتخابات پیش از پنج روز به درازا نخواهد انجامید، وعده داده بود که روز جمعه به خانه بازگردد. امروز، شنبه بود و او می‌دانست که نامه مملو از سرزنش اوست که چرا به موقع بازنگشته است. احتمال می‌داد یادداشتی که شب پیش فرستاده بود، به دست آنا نرسیده باشد.

نامه همان بود که ورنسکی انتظار داشت، اما شکل آن خلاف انتظار و برای او ناگوار بود.

"آنی به شدت مریض است. دکتر می‌گوید شاید سینه‌پهلو کرده باشد. من، تنها دارم دیوانه می‌شوم. شاهزاده خانم واروارا بیشتر از اینکه یارشاطر باشد، بار خاطر است. من پرپرور و دیروز چشم به‌راحت بودم و حالا فرستاده‌ام تا بفهمم کجا هستی و چه کار می‌کنی. می‌خواستم خودم بیایم، اما خوب فکر کردم و دیدم تو خوشت نمی‌آید. برایم جوابی بفرست تا بدانم باید چه کنم."

بچه بیمار است ، با این وجود آنا خودش می خواهد بیاید ! دخترشان مریض است ، آن وقت چنین لحن خصمانه‌ای !  
 ورنسکی از تضاد میان جشن و سرور بی درد سر انتخابات و عشق مشقت‌باری که می‌بایست به‌سوی آن بازگردد ، به‌تکان آمد . اما ناچار از رفتن بود ، و با نخستین قطار آن شب عازم خانه شد .

## ۳۲

آنا که می‌دانست مشاجره‌های بعد از هر بار سفر ورنسکی فقط به‌بیگانگی بیشتر میان ایشان می‌انجامد و به‌یکدیگر نزدیکشان نمی‌کند ، پیش از آنکه ورنسکی عازم سفر انتخابات شود ، برآن شد که برای تحمل جدائی نهایت تلاش خود را در حفظ آرامش انجام دهد . اما وقتی که ورنسکی با آن قیافه سرد برای خداحافظی آمد ، آنا حیران شد و حتی پیش از عزیمت او ، سکون و آرام از درونش رخت بریست .

آنگاه ، پس از غوروتامل در تنهائی ، آنا پی برد که ورنسکی حق آزادی خویش را با آن قیافه و حالت ابراز می‌داشته است ، پس ، طبق معمول ، به‌همان نقطه و همان نکته همیشه رسید — احساس خواری خویش . با خود اندیشید : "حق دارد هر وقت و هر کجا که دلش خواست برود . نه تنها بیرون برود ، بلکه مرا ترک کند . او هر حقی دارد و من هیچ حقی ندارم . اما چون خودش این را می‌داند ، نهایتی از این حق استفاده می‌کند . پس چرا این کار را کرد ؟ با قیافه سرد و جدی به‌من نگاه کرد . البته نگاهش حالت معین و مشخصی نداشت . بهانه‌ای به‌دست نمی‌داد ، اما خیلی معنی‌ها داشت . آن قیافه نشان می‌داد که آتش عشقش دارد خاموش می‌شود ."

وگرچه آنا می‌دانست که مهر ورنسکی به‌او روبه‌سردی دارد ، کاری از دستش ساخته نبود . به‌هیچ‌نحو نمی‌توانست روابطش با او را تغییر دهد . درست

مانند گذشته عشق و جاذبه‌اش می‌توانست و رانسکی را نگهدارد. و بدین گونه، باز هم چون گذشته، فقط با سرگرم داشتن خود در خلال روز و خوردن مرفین به هنگام شب، آنا می‌توانست این اندیشه‌ها را سرآورد که در صورت از دست دادن عشق و رانسکی چه اتفاقی روی خواهد داد، تا اندازه‌ای تسکین و تخفیف دهد. راست، اینکه هنوز یک وسیله باقی بود؛ او را به زور نگه دارد - به چیزی جز عشق او نیاز نداشت. اما چنان عشقی که آن دو را طوری بهم پیوند دهد که و رانسکی نتواند ترکش گوید. این وسیله طلاق از کاره نین و ازدواج با و رانسکی بود. پس میل این منظور در دلش بیدار شد و تصمیم گرفت نخستین بار که استیوا راجع به این مطلب با او گفتگو کند، به این کار تن در دهد.

آنا پنج روز در این اندیشه‌ها غرقه بود - پنج روزی که و رانسکی در انتخابات گرفتار بود.

وقت خود را با پیاده‌روی، گفتگو با شاهزاده خانم واروارا، دیدار از بیمارستان، و بیش از همه، خواندن کتاب، پر می‌کرد. اما در روز ششم که سورچی تنها بازگشت، آنا احساس کرد که دیگر یارای تسلی دادن به خود درباره و رانسکی و کارهایی که دور از او - آنا - می‌کند، ندارد. در همین هنگام دخترک بیمار شد. آنا پرستاری از بچه را شخصاً برعهده گرفت، اما حتی این کار هم فکرش را باز نمی‌داشت، خاصه که بیماری کودک شدید نبود. آنا هرچه می‌کوشید نمی‌توانست دخترش را دوست بدارد، این امر از حد توانائی او بیرون بود. نزدیک غروب همان روز آنا، که هنوز تنها بود، دچار چنان وحشتی شد که تصمیم گرفت به شهر برود، اما بعد از تأمل بیشتر، همان نامه تناقض‌آمیز را نوشت و بدون مرور مطالب نوشته شده، توسط پیک مخصوصی برای و رانسکی فرستاد. صبح روز بعد نامه و رانسکی را دریافت کرد و از نامه‌نگاری خود پشیمان شد. از تجسم قیافه عبوس و رانسکی - خاصه زمانی که دریا بد کودک بیمار سخت نبوده است، وحشت زده شد. با اینهمه از نوشتن نامه خوشحال بود. هرچند حال به راستی نزد خود تصدیق می‌کرد که و رانسکی از او خسته شده است و میل ندارد آزادی خود را فدای او کند، با اینهمه از

بازگشت و رانسکی مسرور بود. بی‌رغبتی این مرد تا وقتی که در کنار او بود، تا زمانی که آنها می‌توانست وی را ببینند و هر حرکتش را تماشا کنند، چه اهمیتی داشت؟

زن، پای چراغی در اتاق پذیرائی نشسته بود، نسخه‌های تازه‌ای از آثار تن *Taine* می‌خواند و به‌ناله باد در بیرون گوش می‌داد، و هر لحظه منتظر ورود کالسکه بود. بارها خیال کرد صدای چرخ‌های کالسکه را شنیده است، اما اشتباه می‌کرد. سرانجام نه‌تنها غرش چرخها بلکه فریاد سورچی و صدای خفه کالسکه را در جلوخان سرپوشیده شنید. حتی شاهزاده خانم واروارا هم این نکته را تایید کرد و آنها، با رخساری سخت برافروخته، برخاست اما به‌جای آنکه پائین رود همان جا که بود ایستاد از کج رفتاری با و رانسکی ناگهان احساس شرمندگی کرد و بیش از آن از طرز برخورد او با خود مضطرب بود. اکنون تمامی آزرده‌گیها محو شده بود؛ تنها از حالت ناخوشنودی او بیم داشت. به‌یاد می‌آورد که حال کودک از دیروز تا به‌حال به‌کلی خوب شده است. حتی از اینکه دخترک بهبود خود را بازیافته خشمگین بود. آنگاه به‌او اندیشید، به‌اینکه "او" آمده است، با تمامی قامتش، دستهایش، چشمانش، صدای او را شنید، همه چیز را فراموش کرد و به‌پیشوازش شتافت.

ورانسکی همچنانکه به‌آنها می‌نگریست، که از پلکان به‌سوی او می‌شتافت، با صدایی خویشتن دارانه، پرسید: "خوب، آنی چطور است؟"  
ورانسکی روی یک صندلی نشسته بود و خدمتکاری چکمه‌های گرمش را از پای او بیرون می‌کشید.

"آه، چیزی نیست! بهتر است."

ورانسکی تکانی به‌خود داد و پرسید: "خودت چطور؟"  
آنها بی‌آنکه چشم از او برگیرد، دست او را با هر دو دست گرفت و به‌طرف کمر خود برد.

ورانسکی به‌سردی روی و موی آنها و لباسی را که می‌دانست به‌مناسبت ورود وی پوشیده است و رانداز کرد و گفت: "خوب، خیلی خوشحالم." و رانسکی

این ریزه کاریها را دوست داشت و می ستود ، اما چه بسیار این کارها را ستوده بود ! آنگاه همان حالت دژم ، که آنا سخت از آن بیم داشت بر چهرهٔ مرد پدید آمد .

تکرار کرد : "خوب ، خیلی خوشحالم . " و ضمن خشک کردن ریش خیس خود با دستمال و بوسیدن دست آنا پرسید : "تو ، خودت چطوری ؟"  
 آنا با خود اندیشید : "تا وقتی که خودش اینجاست ، مهم نیست . تا وقتی که اینجاست ، نمی تواند ، جرأت نمی کند ، دوستم نداشته باشد ."  
 شامگاه به خوشی و شادی گذشت و شاهزاده خانم واروارا که حضور داشت ، شکایت کرد که آنا در غیاب ورنسکی مرفین مصرف می کرده است .

"پس چکار کنم ؟ نمی توانستم بخوابم . . . فکر و خیال نمی گذاشت بخوابم . وقتی که اینجاست هیچ وقت مرفین نمی خورم - یا گاهی ، خیلی کم ."  
 ورنسکی راجع به انتخابات حرف زد و آنا با پرسشهای زیرکانه او را به سخن گفتن از آنچه برایش لذت بخش بوده است - یعنی موفقیتهای خودش - واداشت . آنا هم به نوبهٔ خود وقایع مهم خانه را برشمرد و همهٔ خبرها را به نحوی شادمانه بیان کرد .

اما دیرگاه شب ، که تنها شدند ، آنا ، که می دید باز ورنسکی را در تصاحب دارد ، مسحور این میل شد که حالت دردناکی را که حاصل نامه نگاری اش بود ، بزداید .

"اعتراف کن که از نامهٔ من عصبانی شدی و حرفم را باور نکردی ؟"  
 اما هنوز کلمات از دهانش خارج نشده بود که دریافت ورنسکی به رغم همهٔ مهر و محبتش به او ، بر وی نبخشوده است .

"بله ، نامهٔ غریبی بود . اول که مریضی آنی ، بعدش هم فکر آمدن خودت ."

"کاملاً درست بود ."

"آه ، شک ندارم ."

"چرا ، داری ! می فهمم که عصبانی هستی ."

— "حتی یک ذره. یا اگر هم باشم، فقط برای این است که تو نمی خواهی بفهمی وظایفی هست که..."

— "وظیفه رفتن به کنسرت..."

— "بیا حرفش را ننیم."

— "چرا ننیم؟"

— "من فقط منظورم این بود که بعضی کارهای واجب پیش می آید. مثلا، من مجبورم برای کارهای خانه به مسکو بروم... آه، آنا، چرا این قدر عصبانی می شوی؟ مگر نمی دانی که من بدون تو نمی توانم زندگی کنم؟"

آنا، ناگهان با لحنی دگرگونه گفت: "اگر این طور باشد، پس باید از این زندگی خسته شده باشی... بله، یک روز به خانه برمی گردی، بعد دوباره به راه می افتی، این هم راهی است برای..."

— "آنا، این بی رحمی است. من حاضرم جانم را بدهم تا..."  
اما آنا صدای او را نشنید.

— "اگر به مسکو بروی، من هم می آیم. من اینجا نمی مانم. ما یا باید از هم جدا شویم یا همیشه باهم زندگی کنیم."

— "خودت خوب می دانی که تنها آرزوی من همین است. ولی برای این..."  
— "باید طلاق بگیرم؟ باشد، برایش می نویسم. میدانم که این طوری نمی توانم زندگی کنم... ولی همراه تو به مسکو می آیم."

ورانسکی لبخند زنان گفت: "لحنت تهدیدآمیز است. ولی در دنیا چیزی نیست که من بیشتر از همیشه با تو بودن آرزویم را داشته باشم."

اما ضمن این کلمات مهرآمیز نگاهش نه تنها سرد بلکه شبیه نگاه مردی بود که زیر بازجوئی تا حد جنون به خشم آمده باشد.

نگاهش می گفت: "اگر روش تو این باشد، وا مصیبتا!" این حال فقط دمی پائید، اما آنا هرگز فراموش نکرد.

آنا به شوهرش نامه‌ای نوشت و طلاق خواست، و در اواخر نوامبر، با شاهزاده خانم واروارا که عازم پترزبورگ بود، بدرود کرد و همراه وارنسکی به

مسكو رفت . به انتظار پاسخ كارهنين و سپس طلاق ، اكنون چون زن و شوهر  
زندگي مي كردند .

www.KetabFarsi.com

**بخش هفتم**

www.KetabFarsi.com

## بخش هفتم

### ۱

لهوین و همسرش بیش از دو ماه بود که در مسکو به سر می بردند. مدتها از تاریخ تعیین شده توسط اشخاص وارد به این امور، برای زایمان کیتی می گذشت. اما هنوز بچه‌ای به دنیا نیامده بود و هیچ نشانه‌ای هم دال بر این امر دیده نمی شد. پزشک، قابله، دالی، مادرش، و بیش از همه لهوین، که از حادثه قریب الوقوع بیمناک بودند، ناشکیبا و مضطرب شده بودند.

کیتی از هم اکنون زایش احساس تازه عشق به کودک آینده را درمی یافت - کودکی که از هم اکنون تا اندازه‌ای برایش موجودیت داشت - و خود را شادمانه مفتون او می دید. این بچه نه تنها بخشی از پیکروی بود، بلکه گاه موجودیتی مستقل داشت. این حال غالباً سبب رنج و آزار او بود، اما در عین حال این لذت غریب و تازه در او میل به قهقهه زدن برمی انگیخت.

کیتی در محاصره کسانی بود که دوستشان می داشت، و ایشان همه با او مهربان بودند و از او مراقبت می کردند و می کوشیدند کارها را بر وفق مرادش بگردانند. به نحوی که اگر آگاهی نداشت و نمی دانست که این دوره باید زود پایانی یابد، آرزوئی بهتر و لذت بخش تر از این زندگی نداشت.

زن، خوی و رفتار آرام، دوستانه و پرمهر شوهرش را در خانه دوست می داشت. لهوین در شهر همیشه ناآرام و محتاط می نمود، چنانکه گفتم بیم داشت کسی به او یا از آن بدتر، به همسرش اهانت روا دارد. در روستا، احساس

آسایش خاطر می‌کرد و هرگز برای رفتن به جایی شتاب نداشت، با اینهمه هرگز بدون مشغولیت نبود. اما اینجا، در شهر، مدام بی‌قرار بود، گفتی می‌ترسید چیزی را گم کند، معه‌ذا کاری هم نداشت. زن، از این‌رو، بر او تاسف می‌خورد. کیتی می‌دانست، که در نظر دیگران، شوهرش نیازی به دلسوزی ندارد. به عکس، هرگاه کیتی در اجتماع به او می‌نگریست، همان گونه که گاه دلدادهای بددلدارش می‌نگرد، و می‌کوشد او را به چشم بیگانهای ببیند، تا شاید احساسی را که او در دیگران برمی‌انگیزد، دریابد، با بیم و حسد، می‌دید که شویش نه تنها درخور ترحم نیست، بلکه با آن تربیت و پرورش خوب، نزاکت و ادب نسبتاً قدیم‌آبانه و به قاعده، در برابر زنان، با پیکر قدرتمند، و چهره‌گیرایش، دارای جاذبه‌است. اما کیتی شوهرش را بیشتر از درون می‌دید تا از برون: می‌دید که لهوین در شهر خویشتن خود نیست — نمی‌توانست برای توصیف چگونگی حال شوهرش کلمات دیگری بیابد. گاه در دل او را نکوهش می‌کرد که چرا یارای شاد بودن در شهر ندارد؛ اما در اوقات دیگر تصدیق می‌کرد که ترتیب دادن زندگی به نحوی که لذت بخش باشد، برای او دشوار است.

بالاخره، لهوین چه می‌توانست کرد؟ علاقه‌های به‌ورق بازی نداشت. به باشگاه نمی‌رفت. و اما تفریح با مردان جوان سرخوشی از نوع ابلانسی — کیتی نمی‌دانست چنین تفریحی به چه معنی است... باده‌گساری و بعد... از اندیشه‌اینکه مردان پس از باده‌نوشی به کجا می‌روند، لرزه بر پیکرش می‌افتاد. آیا می‌باید به محافل و مجالس برود؟ اما کیتی می‌دانست که رفتن به این مجالس مستلزم لذت بردن از مصاحبت با زنان جوان است که لهوین در بند آن نیست. این مرد می‌توانست با زن و مادر زن و خواهر زنش در خانه بماند. اما گفت و شنود با خواهر و مادر، هر اندازه برای کیتی سرگرم‌کننده و خوش‌آیند می‌بود — به قول شاهزاده پیر، وراجی و غیبت پشت سر غریبه‌ها — در نظر لهوین کسل‌کننده بود. پس دیگر چه می‌توانست کرد؟ به نوشتن کتابش ادامه دهد؟ تلاشی در این خصوص کرده، به کتابخانه رفته و به‌ماخذ مورد نیاز

مراجعه کرده بود ، اما آنچنان که برای کیتی توضیح داد ، هرچند بیشتر بی کار می گشت ، به نظر می رسید که کمتر وقت دارد . علاوه براین ، شکوه داشت که بیش از حد راجع به کتابش سخن گفته است ، بنابراین تمامی افکار و اندیشه هایش در هم و مغشوش شده و علاقه به آنها را از دست داده است .

در زندگی شهری نکته خوشی هم بود - هرگز مشاجره نمی کردند ، اعم از آنکه شرایط زندگی در مسکو ایجاب می کرد ، یا هر دو محتاط تر و عاقل تر شده بودند ، واقع امر این بود که هیچ یک از آن دعوای ناشی از حسد که به هنگام عزیمت به روستا ، رنجشان می داد ، دیگر در نمی گرفت .

از این جنبه ، حادثه های که برای هردوشان حائز اهمیت بسیار بود ، روی داد . کیتی با ورانسکی روبه رو شد .

شاهزاده خانم پیر ماریا بورسیونا *Maria Borisovna* ، مادرخوانده کیتی ، که همواره به او علاقه داشت ، برای دیدار با او اصرار ورزید ، کیتی مدتی بود که به علت بارداری به هیچ کجا نمی رفت ، اما همراه پدرش برای دیدار بانوی پیر رنجور رفت و در آنجا ورانسکی را دید .

تنها چیزی که سبب شد کیتی خود را به خاطر این دیدار سرزنش کند ، این نکته بود که یک دم ، وقتی که هیکل ورانسکی را ، که زمانی آنهمه آشنا بود ، در لباس غیرنظامی دید ، نفس در سینه اش تنگی کرد و خون به قلبش هجوم برد و رنگ به رنگ شدن چهره ورانسکی را دید . اما این حال لحظه ای بیش نپائید . پدرش ، که به عمد با صدای بلند سر گفتگو با ورانسکی را گوشود ، هنوز کلام خود را به پایان نبرده بود که کیتی کاملاً آماده رویارویی با ورانسکی در صورت لزوم و گفتگو با وی به طرز طبیعی شد ، همان طور که با شاهزاده خانم ماریا بورسیونا سخن می گفت .

چند کلمه ای با ورانسکی حرف زد و حتی به لطیفه ای که این مرد راجع به انتخابات گفت ، تبسم کرد ( می بایست لبخند بزند تا نشان دهد که لطیفه را دریافته است ) ، اما بی درنگ رو به سوی شاهزاده خانم ماریا بورسیونا گرداند و تا زمانی که ورانسکی به عزم رفتن برخاست ، به او نگاه نکرد . در آن لحظه

به ورنسکی نظر افکند، اما فقط برای رعایت ادب، زیرا نگاه نکردن به مردی که خداحافظی می‌کند، بی‌نزاکتی است.

کیتی سپاسگزار پدرش بود که به مواجهه میان او و ورنسکی اشاره‌ای نمی‌کرد، اما بعد از این دیدار، وقتی که برگردش معمولشان می‌رفتند، از لحن خاص پدرش دانست که از رفتار او - کیتی - راضی است. کیتی از خود نیز خوشنود بود. چون هیچ توقع نداشت که یارای نهفتن آنهمه خاطرات از دوستی پیشین با ورنسکی را در اعماق قلب و روح خود داشته باشد، و در حضور او کاملاً آرام و بی‌اعتنا بماند.

لهوین با شنیدن ماجرای ملاقات کیتی و ورنسکی در خانه شاهزاده خانم ماریا بوریسونا، از زبان همسرش، به مراتب برافروخته‌تر از کیتی شد. برای کیتی نقل این ماجرا بسیار دشوار بود، ولی چون لهوین بدون هیچ پرسشی به او خیره شده بود، حکایت تمامی جزئیات برای او، سخت مشکل‌تر بود.

کیتی گفت: "خیلی متاسفم که آنجا نبودم، منظورم تو همان اتاق نیست... چون آنجا نمی‌توانستم با تو طبیعی باشم... و درحالی که سرخ شده و اشک در چشمانش حلقه بسته بود، افزود: "حالا دارم رنگ‌به‌رنگ می‌شوم، خیلی بیشتر از آن وقت، ولی آرزو می‌کردم که تو بودی و از لای شکافی نگاه می‌کردی."

چشمان صادقش به لهوین می‌گفت که از خویشتن رضایت دارد، و گرچه برافروخته بود، خیال لهوین راحت شد و همان‌طور که کیتی میل داشت، جزئیات را از او پرسید و پس از آنکه تمامی ماجرا را شنید، حتی این جزئیات را که همسرش فقط در نخستین لحظه نتوانسته است، جلو سرخ شدن خود را بگیرد، ولی بعداً "به اندازه‌های راحت بوده است که در حضور هر آشنای اتفاقی دیگر، لهوین رویهم رفته بشاش شد و گفت که از وقوع این حادثه خوشحال است و در آینده رفتارش مانند گذشته احمقانه نخواهد بود، بلکه در اولین فرصت خواهد کوشید، حتی الامکان با ورنسکی دوستانه برخورد کند.

- "فکر اینکه کسی با آدم دشمن و ملاقات با او ناراحت‌کننده باشد، خیلی

زشت است. من واقعا "خیلی خوشحالم".

## ۲

یک روز صبح ساعت یازده، کیتی از شوهرش، که پیش از بیرون رفتن از خانه، به اتاق او آمده بود، سؤال کرد: "لطفاً به دیدن خانواده‌<sup>۱</sup> بال Bohi می‌روی؟ می‌دانم که در باشگاه ناهار می‌خوری. پاپا سمت را نوشته. ولی امروز صبح می‌خواهی چکار کنی؟"

لهوین گفت: "فقط سری به کاتا و اسف می‌زنم."

— "چرا این قدر زود؟"

— "قول داده مرا به مترف Metrov معرفی کند. می‌خواهم راجع به کارم

با او صحبت کنم. یکی از دانشمندان برجسته پترزبورگ است."

— "آه، بله، یکی از مقاله‌های او نبود که تو از آن خیلی تمجید می‌کردی؟"

خوب، بعد از آن چه می‌کنی؟"

— "شاید برای کار خواهرم به دادگاه بروم."

— "کنسرت چطور؟"

— "تنها رفتن به آنجا چه فایده‌ای دارد."

— "آه، چرا، برو! آن اثر تازه را اجرا می‌کنند... تو که خیلی علاقه

داشتی. اگر من به جای تو بودم، حتماً می‌رفتم."

لهوین نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: "خوب، در هر صورت پیش از شام

چند دقیقه‌ای به خانه می‌آیم."

— "پس لباس فراکت را بپوش تا بتوانی سرراحت به دیدن کنسرت بال بروی"

— "چطور؟ مگر حتماً لازم است؟"

— "بله، حتماً! چون به دیدن ما آمده بود. برای تو چه فرقی می‌کند؟"

می‌روی تو، می‌نشینی، پنج دقیقه راجع به آب و هوا حرف می‌زنی، بعد بلند

می شوی و می روی بیرون ."

"آخر نمی دانی من از این جور چیزها چقدر بی خبر شده ام - واقعا خجالت می کشم . چه می شود؟ یک آدم به کلی غریبه وارد می شود ، می نشیند ، بی دلیل آنجا می ماند ، وقت آنها را تلف و خودش را معذب می کند ، و دوباره می رود!"

کیتی خندید .

"ولی پیش از اینکه عروسی کنیم تو به دید و بازدید می رفتی ."

"می دانم که می رفتم ، ولی همیشه ناراحت بودم ، ولی حالا به کلی این عادت از سرم افتاده ، طوری که حاضرم دو شب شام نخورم تا از این دیدارها فرار کنم ! خیلی عذاب آور است ! همیشه حس می کنم که مردم عصبانی می شوند و می گویند : ( این یارو برای چه آمده؟ )"

کیتی خندید و گفت : "نه ، نمی گویند ! به تو قول می دهم !" و سری تکان داد و افزود : "حالا خدا حافظ... خواهش می کنم ، برو به دیدنشان !"  
لهوین دست همسرش را بوسید و می خواست برود که کیتی او را متوقف کرد .

"کستیا ، می دانی ، فقط پنجاه روبل برایم مانده ."

لهوین با قیافه ای ناراضی که برای همسرش آشنا بود ، پاسخ داد : "بسیار خوب ، می روم از بانک پول می گیرم . چقدر؟"  
کیتی دست او را گرفت : "نه ، صبر کن . بگذار حرف بزنیم ، نگرانم می کند . فکر نمی کنم چیز غیرلازمی بخرم ، ولی پولها آب می شود . شاید بدجوری خرج می کنیم ."

لهوین سرفه ای کرد و از زیر ابرو نگاهی به همسرش انداخت و گفت : "به هیچ وجه ."

کیتی معنی این سرفه را می دانست . علامت نارضائی شدید بود ، نه از او ، که از خود به یقین ناخوشنود بود ، نه به خاطر مصرف شدن زیاد پول ، بلکه از یادآوری اشتباهات خود .

— به ساکالوف Sokolov گفتمام گندم را بفروشد و برای آسیاب پیش قسط بگیرد. به هر حال پولمان کم نخواهد آمد.

— ولی من می ترسم که رویهم رفته زیادی خرج کنیم...

— به هیچ وجه، به هیچ وجه! خوب، خدا حافظ عشق من.

— گاهی از اینکه حرف مامان را گوش کردم واقعاً متأسف می شوم. توی ده چقدر خوش می گذشت! فعلاً که هم به خاطر تو نگرانم و هم پول مثل ریگ خرج می شود...

— به هیچ وجه، به هیچ وجه. از وقتی که عروسی کرده ایم، من حتی یک

دفعه هم پیش خودم نگفتمام که اوضاع از این بهتر هم امکان دارد...

کیتی به چشمان او نگریست و گفت: "راستی؟"

لعین این کلام را بدون تفکر و صرفاً به خاطر آرام بخشیدن به کیتی گفته

بود. اما چون به آن دو چشم محبوب و صادق که به او دوخته شده بود، نگاه

کرد، با تمام وجود با خود گفت: "من به اندازه کافی به او فکر نمی کنم." آنگاه

تأمل کرد و دفعته آنچه را که در آینده انتظار هردوشان را می کشید، به یاد

آورد.

هر دو دست کیتی را گرفت و نجوا کرد: "به همین زودی هاست؟ خودت

چه حس می کنی؟"

— خود من هم از بس که فکر کردم، دیگر خسته شده ام.

— نمی ترسی؟"

کیتی لبخندی استهزاآمیز زد و جواب داد:

— حتی یک ذره!

— خوب، اگر اتفاقی افتاد، من در خانه کاتاواسف هستم.

— هیچ اتفاقی نمی افتد، فکرش را هم نکن. من و پاپا می رویم در خیابان

گردش کنیم. سری هم به دالی می زنیم. پیش از شام منتظرت می شویم. آه

بله! هیچ می‌دانی که وضع دالی به‌کلی غیرقابل تحمل شده؟ به‌همه بدهکار است؛ یک شاهی پول ندارد. من و ماما دیروز راجع به‌همین موضوع با آرسنی Arseny صحبت کردیم (این نام کوچک شوهر خواهرش لوف Lvov بود)، و قرار گذاشتیم که تو و او به‌استیوا حمله کنید. واقعا غیرقابل تحمل است. من نمی‌توانم به‌پاپا بگویم... ولی اگر تو و آرسنی...

لهوین گفت: "آخر، ما چکار می‌توانیم بکنیم؟"

— "به‌هرصورت تو پیش آرسنی می‌روی. با او حرف بزن، به‌تو می‌گوید که چه قراری گذاشتیم."

— "آه، من همیشه حاضرم در هر موردی با آرسنی موافقت کنم. می‌روم به دیدنش. اگر، اتفاقا به‌کنسرت رفتم، با ناتالی می‌روم. خوب، خداحافظ."

لهوین روی پلکان باکوزما، خدمتکار قدیمی‌اش، که پیش از ازدواج لهوین با او بود، و حال امور خانه شهری‌اش را اداره می‌کرد، روبه‌رو شد.

— "زیبا (یکی از اسبهای کالسکه که از ده آورده بودند) تازه نعل شده، با این وجود می‌لنگد. باید چکارش کنیم؟"

لهوین در آغاز ورود به‌مسکو از اسبهای خودش، که آنها را از روستا آورده بودند، استفاده می‌کرد. منظورش این بود که از این لحاظ حتی الامکان صرفه‌جویی کند، اما معلوم شد که نگهداری این اسبها به‌مراتب گران‌تر از کرایه کردن تمام می‌شود و به‌هرحال ناچارند اسب کرایه کنند.

— "دنبال بیطار بفرستید. شاید کوفتگی باشد."

کوزما پرسید: "پس کاتهرینا آلكساندرونا چکا کند؟"

لهوین برخلاف اوائل ورود به‌مسکو، دیگر تعجب نمی‌کرد که برای پیمودن مسافتی کمتر از یک چهارم میل لازم است دو اسب قوی‌هیکل را به‌کالسکه‌ای سنگین بست و از میان کوچه‌های پربرف عبور کرد و اسبها را ساعتها در محلی به‌انتظار نگهداشت و هربار پنج روبل هزینه آن را پرداخت. حال این امر را کاملا طبیعی تلقی می‌کرد.

— "یک جفت اسب برای کالسکه خودمان کرایه کن."

— "چشم ، قربان ."

بدین سان ، به شکرانه تسهیلات زندگی شهری ، بدون کمتری دشواری و زحمت شخصی ، که لازمه چنین کارهایی در روستاست ، لهوین از خانه بیرون رفت ، سورتمهای گرفت ، و عازم خیابان نیکیتسکی *Nikitsky* شد. در راه دیگر به مسائل پولی فکر نمی کرد ، بلکه اندیشه دانشمند پترزبورگی را ، که تخصصش جامعه شناسی بود ، در سر می پروراند و مطالبی را که می خواست درباره کتابش با او در میان گذارد ، بررسی می کرد .

لهوین فقط در همان نخستین روزهای زندگی در مسکو از هزینه های غیر سودآور اما پرهیزناپذیری که برای ساکنان روستا اینهمه غریب می نماید ، به حیرت می افتاد . اما تاکنون عادت کرده بود . از این لحاظ حالی که به او دست داد ، همان حالی بود که به باده گساران دست می دهد ، اولین لیوان راه گلو رامی بندد ، دومی چون عقاب فرو می رود ، اما بعد از سومی ، فرودادنش ، آسان می شود . زمانی که لهوین نخستین اسکناس صد روبلی را به منظور خریدن لباس مخصوص پیشخدمت و دربان خود خرد کرد ، با خود اندیشید که این لباسهای بی مصرف — وقتی این نکته را بر زبان آورد ، کیتی و مادرش با شگفتی تمام گفتند بدون چنین لباسهایی نمی توان زندگی کرد — برابر با مزد دو کارگر تمام وقت با کار شاق از بام تا شام در سرتاسر تابستان است . این صد روبل راه گلوی لهوین را بست . اما اسکناس دوم ، که به منظور تهیه یک شام خانوادگی خرد کرد ، — هرچند حساب می کرد که این بیست و هشت روبل هزینه شام ، معادل بهای هفتاد و دو بشکه جو ، درویده ، بافه شده ، حمل گردیده ، کوبیده الک شده ، بیخته و در گونی ریخته است — آسان تر تحمل شد . اما اکنون اسکناسهایی که او را وداع می گفتند و چون پرستو پر می گشودند ، چنین اندیشه هایی بر نمی انگیختند و این امر که آیا لذت خریداری شده با این پولها با رنج و زحمتی که برای تحصیلشان صرف شده است ، تناسب دارد یا نه ، مدتها بود که به نظر نمی آمد . همچنین محاسبات تجارتنی خود را بر این مبنی که مقدار معینی گندم نباید به بهائی کمتر از میزان مشخص فروخته شود ، از

یاد برده بود و پس از آنکه محصول جو خود را مدتی مدید در انبار نگهداشته بود ، به قیمت پنجاه کوپک فروخت که کمتر از مظنه یک ماه پیش بود . حتی این ملاحظه که زندگی به نرخ فعلی مسلما در آخر سال او را وامدار خواهد کرد ، دیگر اثری نداشت . اصل مطلب داشتن پول در بانک بود ، بدون توجه به اینکه این پول از کجا می آید ، تا مخارج روزهای بعد تامین شود . تا به حال این شرط را رعایت کرده بود ؛ پیوسته در بانک پول داشت . اما اکنون حساب بانکی اش خالی شده بود ، و درست نمی دانست باید از چه ممری پول تهیه کند . همین نکته بود که وقتی کیتی پول خواست ، لهوین را افسرد ، اما فعلا مجال تفکر در این باب نبود . همچنان که می رفت به کاتاواسف و دیدار خود با مترف می اندیشید .

## ۳

لهوین در طول مدت اقامتش در مسکو دوستی نزدیک خود با همشاگردی قدیم دانشگاهی اش ، کاتاواسف ، استاد فعلی دانشگاه ، را که از هنگام ازدواج لهوین یکدیگر را ندیده بودند ، تجدید کرد . کاتاواسف را به خاطر برداشت روشن و ساده او از زندگی ، دوست می داشت . لهوین می پنداشت که وضوح جهان بینی کاتاواسف ناشی از عدم سعه صدر اوست ، حال آنکه کاتاواسف گمان می برد که پریشانی افکار و تصورات لهوین حاصل ذهن نامنضبطی است ، لیکن لهوین از صراحت کاتاواسف و کاتاواسف از غنای افکار تربیت ناشده لهوین لذت می برد ، و بدین سان ، هر دو دیدار و مباحثه با یکدیگر را دوست می داشتند .

لهوین چندین فراز از کتاب خود را برای کاتاواسف خوانده و او را تحت تاثیر قرار داده بود . کاتاواسف ، از قضا ، روز قبل لهوین را در یک سخنرانی دیده و به او گفته بود که مترف مشهور ، که لهوین آنهمه از مقاله وی به شوق

آمده بود، به مسکو آمده و علاقش سخت به مطالبی که او - کاتاواسف راجع به کتاب لهوین گفته، جلب شده است و ساعت یازده صبح فردا به دیدن وی می آید و از آشنائی با لهوین مسرور خواهد شد.

کاتاواسف ضمن خوش آمدگویی به لهوین در اتاق پذیرائی کوچک خانه خود، به او گفت: "دوست من، تو داری حسابی پیشرفت می کنی، من صدای زنگ را شنیدم و با خودم گفتم: (امکان ندارد که سر ساعت آمده باشد)... خوب، تو درباره سیاه کوهی پرها چه نظری داری؟ اینها جنگجوی مادرزادند. لهوین پرسید: "چطور، مگر چه شده؟"

حین حرکت به سوی اتاق کار، کاتاواسف آخرین اخبار جنگ را برای لهوین نقل کرد و در اتاق او را به مرد کوتاه قد تنومندی که قیافه‌ای خوش آیند داشت، معرفی کرد. این مرد مترف بود. مدت کوتاهی راجع به سیاست و نظر محافل عالی پترزبورگ در مورد حوادث اخیر گفتگو شد. مترف کلامی را که تصور می شد امپراتور و یکی از وزیرانش بر زبان آورده‌اند و او از منبع موثقی شنیده بود، نقل کرد. لیکن کاتاواسف نیز از منبع بسیار مطمئنی مطالبی به کلی مغایر با گفته مترف، از قول امپراتور شنیده بود. لهوین کوشید اوضاع و احوالی را که می توانسته موجب بیان هردوی این اقوال شود، مجسم کند، سپس این موضوع به کناری نهاده شد.

کاتاواسف گفت: "بله، این دوست من کتابی درباره شرایط طبیعی کار کشاورزی در ارتباط با زمین نوشته که تقریباً تمام شده است. من کارشناس نیستم، اما به عنوان یک محقق علوم طبیعی خوشوقتم که می بینم دوست من بشریت را به منزله چیزی خارج از قوانین زیست شناسی تلقی نمی کند، بلکه به عکس، وابستگی انسان به زیست بوم را می پذیرد و قوانین تکامل او را در همین وابستگی جستجو می کند."

---

\* *Montenegrins*. اهالی *Montenegro* (مونته‌نگرو) یا سیاه‌کوه، از ایالات کنونی یوگسلاوی. م

مترف اظهار نظر کرد: "خیلی جالب توجه است."

لهوین، که سرخ می شد، گفت: "راستش من کتابی درباره کشاورزی می نوشتم، اما ضمن تحقیق در مورد ابزار اصلی کشاورزی، یعنی کارگر کشاورز، به نتایج کاملا غیرمنتظره‌ای رسیدم."

لهوین، که گفتی راه خود را یافته است، محتاطانه عقاید خود را توضیح داد. می دانست که مترف مقاله‌ای به کلی مغایر با فرضیه پذیرفته شده اقتصاد سیاسی نوشته است، اما نمی دانست تا چه اندازه می تواند با نظرات نویسن خود همدلی او را جلب کند و از چهره آرام و هوشمند این مرد دانشور چیزی نمی خواند.

مترف پرسید: "ولی شما خصایص ویژه کشاورز روس را در چه چیزی می بینید؟ به اصطلاح در خصوصیات زیست شناسی او یا در اوضاع و احوالی که در آن قرارش داده‌اند؟"

لهوین از همین سؤال به اعتقادی پی برد که خود با آن موافق نبود. اما همچنان به توضیح خود ادامه داد که کارگر کشاورز روس، با خاک رابطه‌ای خاص دارد، رابطه‌ای به کلی متفاوت با آنچه دیگر کشاورزان دارند. و در اثبات این پیش شرط به شتاب افزود که به عقیده وی این نقطه نظر دهقان روس مدیون آگاهی او بر وظیفه‌اش برای مسکون ساختن اراضی بایر پهناور درخاور کشور است.

مترف کلام لهوین را قطع کرد: "قائل شدن به رسالت خاص برای یک ملت، به آسانی شخص را گمراه می کند. شرایط زندگی کارگر همواره به زمین و سرمایه بستگی دارد."

آنگاه مترف بی آنکه به لهوین فرصت اتمام سخن دهد، فرضیه خود را برای او به شرح و تفصیل گفت.

لهوین به خود زحمت درک لب فرضیه مترف را نداد. می دید که مترف نیز، همچون دیگران، به رغم نفی آموزشهای اقتصاددانان، وضع دهقانان روسیه را هنوز از نقطه نظر سرمایه، دستمزد، و اجاره می نگرد. هرچند در واقع

ناچار بود تصدیق کند که در شرق، و به مقیاس گسترده‌تر، در قسمت اعظم روسیه چیزی به نام اجاره‌داری وجود ندارد و نه دهم از جمعیت هشتاد میلیونی روسیه دستمزدی بیش از حد بخور و نمیر نمی‌گیرند و سرمایه جز به شکل ابزارهای بسیار ابتدائی موجود نیست، با اینهمه هرچند که در بسیاری از نکات با اقتصاددانان مخالف بود و فرضیهٔ مزدی خاص خود داشت، که آن را برای لهوین توضیح داد، کارگران را از همان نقطه نظر می‌نگریست.

لهوین به تمسخر گوش داد و در آغاز کوشید ایراداتی بگیرد. میل داشت کلام مترف را قطع و نظر خود را، که به عقیدهٔ خودش هرگونه شرح و بسط اضافی را زائد می‌کرد، بیان کند. لیکن، زود دریافت که اختلاف آن قدر زیاد است که قادر نخواهند بود به تفاهم برسند، بنابراین دست از خرده‌گیری برداشت و فقط گوش به مترف سپرد و گرچه دیگر به محتوای سخنان مترف علاقه‌ای نداشت، اما از شنیدن کلام او لذت می‌برد. از اینکه مردی چنین دانشمند اینهمه مشتاقانه افکار خود را برای او شرح می‌داد و چنان اعتمادی به معلومات لهوین داشت که گاه از موضوعی گسترده به اشارهای یاد می‌کرد، غرور لهوین ارضا می‌شد. لهوین این امر را به حساب اعتبار خود می‌گذاشت. غافل از اینکه مترف با فرضیه‌اش جان همهٔ دوستانش را به لب رسانیده و از یافتن شنونده‌های تازه شاد می‌شود و از این گذشته، حاضر است با هرکسی در هر مطلبی که مورد علاقهٔ اوست، سخن بگوید، ولو خود اطلاع کافی از مطلب نداشته باشد.

در همان لحظه که مترف نطق خود را تمام کرد، کاتاواسف نگاهی به ساعت مچی‌اش افکند و گفت: "می‌ترسم دیر کنیم."

آنگاه در پاسخ سؤال لهوین گفت: "آخر در انجمن غیرحرفه‌ای‌ها به افتخار پنجاهمین سال تولد سوینچ *Svintich* جلسه داریم. من و مترف قرار است برویم. من قول داده‌ام راجع به کار او در مورد جانورشناسی مقالهای بخوانم. چرا با ما نمی‌آئی؟ خیلی جالب توجه خواهد بود."

مترف گفت: "بله، موقع رفتن است. با ما بیائید و اگر میل داشته باشید

بعدا با هم به منزل من می‌رویم ، خیلی مایلیم قسمتهائی از کتاب شما را بشنوم ."  
 — "آه ، نه ، هنوز ناپخته و ناتمام است . ولی میل دارم با شما به جلسه  
 بیایم ."

کاتاسف ضمن پوشیدن لباس فراکش از اتاق مجاور صدا زد : "گوش کنید ،  
 دوستان ، شنیدید؟ من گزارش مستقلی می‌دهم ."  
 آنگاه راجع به اختلافی در دانشگاه که آن سال زمستان در مسکو جنب و  
 جوشی برانگیخته بود ، شروع به بحث کردند . سه استاد سالخورده ، هیئت‌امناء  
 نظر استادان جوان را نه‌پذیرفته و قطعنامه‌های از خود ارائه کرده بودند . این  
 قطعنامه به عقیده گروهی عفریت‌آسا و به نظر بعضی دیگر کاملاً ساده و منصفانه  
 بود . استادان به دو اردوگاه تقسیم شده بودند . اردوئی که کاتاواسف به آن  
 تعلق داشت ، در طرف مقابل چیزی جز جعل و فریب و خیانت نمی‌دید و  
 حریف هم به نوبه خود اینان را به ناپختگی کودکانه و عدم رعایت حرمت  
 اولیاء امور متهم می‌کرد . لهوین گرچه به دانشگاه وابسته نبود ، از وقت ورود  
 به مسکو اغلب این قضیه را شنیده و برای خود صاحب عقیده‌های شده بود و در  
 همان حال که هر سه خیابان منتهی به ساختمان‌های دانشگاه قدیم را  
 می‌پیمودند ، در بحث مشارکت جست .

جلسه تشکیل شده بود . دور میزی که روکش پارچه‌ای داشت ، و کاتاواسف  
 و مترف پشت آن نشستند ، شش تن دیگر نیز قرار داشتند که یکی از ایشان  
 روی دست‌نویس خود خم شده بود و با صدای بلند چیزی می‌خواند . لهوین  
 یکی از صندوق‌های خالی کنار میز را اشغال کرد و به نجوا از دانشجوی بغل‌دستی  
 خود موضوع مقاله را پرسید .

دانشجو با نگاهی ناخشنود ، پاسخ داد : "زندگی نامه ."

لهوین گرچه علاقه‌ای به شرح حال نداشت ، ناچار گوش می‌داد . و نکات  
 جالب توجه و تازه‌ای از زندگی دانشمند برجسته را می‌آموخت .

در پایان ، رئیس جلسه از خواننده مقاله تشکر کرد و چند بیتى را که  
 منت *Ment* شاعر به مناسبت حال سروده بود ، قرائت کرد و چند کلمه‌ای در

تشکر از شاعر گفت. آنگاه کاتاواسف، با آن صدای بلند و پرطنین، مقاله خود را درباره کارهای علمی دانشمندان، به گوش همگان رساند.

بعد از خاتمه مقاله کاتاواسف، لهوین به ساعت خود نظر انداخت و دید که ساعت از یک گذشته است و اندیشید که پیش از کنسرت نخواهد توانست پیش نویس کتابش را برای مترف بخواند - به علاوه دیگر تمایلی هم برای این کار در خود حس نمی کرد. لهوین درحین قرائت مقالهها، گفتگوی خود با مترف را در ذهن مرور کرده بود. حال برایش کاملاً روشن بود که گرچه امکان دارد در اندیشههای مترف نکات مهمی وجود داشته باشد، افکار خود وی نیز مهم است. افکار و عقاید هر یک تنها با سیر جداگانه در مسیر دلخواه هر کدام می تواند شکل پذیرفته و منتج به نتیجه شود؛ از ترکیب اندیشههای آن دو شعری به بار نخواهد آمد. بدین سان، لهوین، مصمم به رد دعوت مترف، در پایان جلسه به سراغ او رفت. مترف لهوین را به رئیس جلسه، که با وی مشغول بحث سیاسی بود، معرفی کرد و گفت که آن روز بامداد با لهوین چه گفت و شنودی داشته است و لهوین نیز نظرات خود را مجدداً بیان کرد اما به خاطر تنوع اندیشههای او که هم آن دم به مغزش رسیده بود، بر آن افزود: سپس بار دیگر مساله دانشگاه به میان آمد؛ اما لهوین که قبلاً این موضوع را به تمامی شنیده بود، شتابان به مترف گفت که متأسفانه نمی تواند از نعمت برخورداری از دعوت او منتفذ شود، آنگاه با وی دست داد و عازم خانه لوف ZVOV شد.

## ۴

لوف، که با ناتالی، خواهر کیتی ازدواج کرده بود، سراسر عمر خود را در دو پایتخت روسیه و با خارج از کشور، به تحصیل و نیز خدمت در دستگاه

---

تا پیش از انقلاب بالشویکی روسیه، مسکو و سنت پترزبورگ (پتروگراد بعدی و لنینگراد کنونی) هردو، پایتختهای روسیه بودند. م

دیپلماسی گذرانده بود .

سال گذشته خدمت دیپلماتیک را نه به علت "عدم رضایت" ( چون این مرد هیچ‌گاه "عدم رضایت" هیچ کس را بر نمی‌انگیخت ) رها کرده و شغلی در وزارت دربار در مسکو پذیرفته بود ، تا برای دو پسرش بهترین امکانات آموزشی ممکن را فراهم سازد .

به‌رغم تضاد حادی که در عادات و عقاید میان لوف و لهوین وجود داشت و به‌رغم اینکه سن لوف بیشتر از لهوین بود ، این دو مرد در زمستان آن سال خصایل یکدیگر را پسندیده و با هم صمیمی شده بودند .

لوف در خانه بود و لهوین سرزده داخل شد .

لوف که جامه بلند کمرداری پوشیده بود و دمپایی جیر به پا داشت ، روی صندلی راحتی نشسته و عینکش را روی بینی گذاشته بود و کتابی را که روی رحلی قرار داشت می‌خواند و دست خوش‌قوارهای سیگار برگ نیم‌دود شده‌های را محکم نگهداشته بود .

چهره جذاب ، پراحساس و هنوز جوان نمایش ، که موهای نقره‌ای درخشانش به آن حالتی اشرافی تر می‌داد ، با دیدن لهوین ، به‌لبخندی روشن شد .

— "چه خوب ! همین الان می‌خواستم یکی را به سراغتان بفرستم . خوب ، حال کیتی چطور است ؟ بنشین اینجا ، راحت تر است . . . ." و برخاست و یک صندلی گهواره‌ای را به جلو کشید و با تلفظ خفیف فرانسه ادامه داد : "آخرین مقاله ژورنال دو سن پترزبورگ *Journal de st petersburg* را <sup>۱۱</sup> خواننده‌ای ؟ خیال می‌کنم عالی باشد ."

لهوین مطالبی را که از کاتاواسف راجع به وقایع پترزبورگ شنیده بسود ، بازگو کرد و پس از مدتی گفتگو از سیاست ، درباره مترف و جلسه‌ای که در آن حضور یافته بود ، سخن گفت . این موضوع سخت مورد توجه لوف قرار گرفت . لوف گفت : "من به تو غبطه می‌خورم که به این محافل علمی راه داری ."

۱۱ روزنامه‌ای که به زبان فرانسه در پترزبورگ منتشر می‌شد . م

آنگاه به عادت مألوف به زبان فرانسه، زبانی که سخن گفتن به آن برایش بسیار آسان تر بود، ادامه داد: "افسوس که من وقت اضافی ندارم - وظایف اداری و بچه‌ها فرصتی باقی نمی‌گذارند. به علاوه، بدون تعارف باید اعتراف کنم که معلومات من خیلی ناقص است."

لهوین با لبخند گفت: "من که باور نمی‌کنم." لهوین همیشه تحت تاثیر شکسته‌نفسی باجناقش قرار می‌گرفت، زیرا این شکسته‌نفسی کاملاً صادقانه بود و به هیچ وجه از تظاهر به فروتنی مایه نمی‌گرفت.

"چرا، راست می‌گویم! حالا می‌فهمم که چقدر بدتحصیل کرده‌ام. حتی برای درس دادن به بچه‌ها مدام ناچارم به حافظه‌ام فشار بیاورم و خیلی چیزها را تازه یاد بگیرم. می‌دانی، معلم داشتن تنها برایشان کافی نیست - باید یک نفر همیشه مراقبشان باشد، درست همان طور که علاوه بر کارگر در ملکتنان باید یک سرکارگر هم داشته باشید. ببین دارم چه می‌خوانم" - و به کتاب دستور زبان بوسلایف *Buslaev* روی رحل اشاره کرد. "از میشا توقع دارند این را بداند، ولی وحشتناک مشکل است... بیا، دلم می‌خواهد تو این را برایم روشن کنی... اینجا می‌گوید..."

لهوین کوشید توضیح دهد که آن نکته قابل فهم نیست، بلکه باید فقط آن را آموخت، اما لوف قبول نمی‌کرد.

"تو قضیه را جدی نمی‌گیری!"

"برعکس! تو اصلاً نمی‌دانی وقتی می‌بینمت چه افکاری به مغزم می‌ریزد

- تربیت بچه‌های خودم."

"آه، خیر، تو از من چیزی یاد نخواهی گرفت!"

"من فقط می‌دانم که هرگز بچه‌هایی با تربیت‌تر از پسرهای تو ندیده‌ام.

دلم می‌خواهد بچه‌های من هم به همین خوبی بار بیایند."

لوف کوشید تا شرف خود را پنهان دارد، اما لبخندش نشانه شادی او

بود.

"کاشکی بهتر از پدرشان از آب درآیند - این تنها آرزوی من است."

نمی‌دانی تا کردن با تازه‌جوانهائی مثل پسران من، که در خارج به‌حال خودشان رها شده بودند، چقدر مشکل است."

"به‌زودی درستش می‌کنی. بچه‌های خیلی زرنگی هستند. به‌عقیده من اصل مطلب تربیت معنوی است. این همان چیزی است که من در بچه‌های تو می‌بینم."

"از تربیت معنوی حرف زدی! نمی‌توانی تصور کنی چقدر کار سختی است! هنوز نتوانسته‌ای با یکی از گرایشهای بد دست‌وپنجه نرم کنی، که یکی دیگر سبز و مبارزه از نو شروع می‌شود. بدون کمک مذهب - یادت هست که در این باره صحبت کردیم - هیچ پدری در این دنیا قدرت بزرگ کردن بچه‌ها را فقط به‌اتکاء شخص خودش ندارد."

این گفت‌وگوشود راجع به‌موضوعی که همیشه مورد علاقه لهوین بود، با ورود ناتالی آلکساندرونا‌ی زیبارو، که برای خروج از خانه لباس پوشیده بود، قطع شد.

ناتالی که پیدا بود از بریدن رشته سخنی که دیگر از آن خسته شده بود، نه‌تنها پشیمان نیست، بلکه خوشنود است، به‌لهوین گفت: "آه، نمی‌دانستم شما اینجااید. خوب، حال کیتی چطور است؟ من امروز با شما ناهار می‌خورم." سپس رو به‌شوهرش کرد و گفت: "آرسنی، ببین چه می‌گویم. کالسکه را تو ببر..."

آنگاه زن و شوهر درباره برنامه آن روز سرگرم بحث شدند. از آنجا که قرار بود لوف دنبال کاری اداری برود و در همان حال ناتالی به‌کنسرت و سپس به‌جلسه‌ای مربوط به‌مساله جنوب شرقی روسیه می‌رفت، می‌بایست ترتیبات فراوان درنظر گرفت. لهوین، به‌مثابه عضوی از خانواده ناچار بود در اندیشیدن تدابیر سهیم شود. قرار شد که وی ناتالی را به‌کنسرت و جلسه ببرد و سپس کالسکه را برای بردن آرسنی به‌اداره‌اش بفرستند، تا بعد از آن به‌خانه برگردد و همسرش را به‌نزد کیتی ببرد، و چنانچه کارش تمام نشده باشد، کالسکه را برگرداند تا لهوین با ناتالی به‌دیدن کیتی بروند.

لوف به همسرش گفت: "می دانی، لهوین به من دل خوشی می دهد. می گوید که بچه های ما بی نقص اند، در صورتی که عیبهای زیادی دارند." ناتالی گفت: "همان طور که من همیشه گفتم، آرسنی افراط و تفریط می کند. اگر دنبال کمال مطلوب بگردی، هیچ وقت راضی نخواهی شد. پاپا راست می گوید - وقتی که ما بچه بودیم یک جور تفریط می کردند و ما را در زیرزمین نگه می داشتند، در حالی که پدر و مادرها در اتاقهای حسابی زندگی می کردند، اما حالا افراط می شود - زیرزمین و پستو مال پدر و مادر است و طبقه اول برای بچه ها. این روزها والدین چندان حق حیات ندارند: باید فقط محض خاطر بچه ها وجود داشته باشند."

لوف با آن لبخند گیرایش، ضمن نوازش دست ناتالی گفت: "اگر این جوری بهتر باشد چه عیبی دارد؟ هرکس که تو را نشناسد خیال می کند نامادری هستی، نه مادر." ناتالی که چاقوی کاغذ بر شوهرش را در جای مناسبی قرار می داد، به آرامی گفت: "نه، افراط و تفریط در هیچ کاری خوب نیست."

لوف به دو پسر خوش سیما که همان دم وارد شده بودند رو کرد و گفت: "آه، بچه های نمونه! بیائید اینجا."

پسرها به لهوین تعظیم کردند و به سوی پدرشان رفتند: پیدا بود که از او درخواستی دارند.

لهوین میل داشت با پسرها حرف بزند و بداند که از پدرشان چه می خواهند، اما ناتالی با او گفتگو کرد و سپس یکی از همکاران لوف، به نام ماهوتین با لباس متحدالشکل درباری برای بردن دوستش به دیدار کسی آمد. گفتگوی بی پایانی درباره "هرزه گوین" \* *Herzegovin*، شاهزاده خانم کارزینسکی *Karzinsky*، دوما \* \* *Duma*، و مرگ ناگهانی خانم آپراکسین

\* از ایالات کنونی یوگسلاوی. م  
\* \* مجلس مشورتی روسیه که چهار دوره تشکیل شده و پس از سرنگونی نظام تزاری و سقوط دولت موقت، به دست بالشویکها از بین رفت. کرنسکی رئیس دولت موقت، از اعضای همین مجلس بود. م

*Apraxin* شروع شد.

لهوین ماموریت خود را یکسره فراموش کرده بود و تنها زمانی آن را به یاد آورد که از تالار خارج می شد.

در اشنائی که لوف ناتالی و او را تا پلکان بدرقه کرد، لهوین گفت: "آه، راستی کیتی به من گفته بود راجع به ایلانسکی با تو حرف بزنم."

لوف که سرخ می شد و لبخند می زد، به لهوین گفت: "می دانم. مامان - شاهزاده خانم - دلش می خواهد ما با جناقها را به جان او بیاندازد. من که نمی دانم چرا باید دخالت کنم!"

همسر لوف، که بالای پوش آستر پوست خز برتن، به انتظار پایان گفتگوی آن دو ایستاده بود، تبسمی کرد و گفت: "اگر تو دخالت نکنی، من می کنم. فعلاً راه بیافتید!"

## ۵

دواثر بسیار دلپذیر در کنسرت اجرا شد. یکی فانتری شاه لیر *King Lear* و دیگری قطعه‌ای به پیاد بود باخ. این هر دو اثر جدید و متعلق به مکتب نوین بود و لهوین اشتیاق داشت از این لحاظ صاحب عقیده‌ای باشد و پس از آنکه خواهرزانش را به جایگاه او رساند، پهلوی ستونی ایستاد و تصمیم گرفت حتی المقدور با دقت و آگاهی گوش فرادهد. سعی داشت افکارش مختل نشود و تعاشای رهبر همنازان با آن کراوات سفید و دستهای موج در هوا، که پیوسته مانع لذت بردنش از موسیقی می شد، بر او تاثیر نگذارد و دیدار بانوان با آن کلاهها و نوارهایی که به دقت بالای گوشها بسته شده بودند و مردمی که یا هیچ فکری نداشتند و یا در دنیا به هر چیز جز موسیقی علاقه مند بودند، افکارش را مغشوش نکند. می کوشید از ملاقات با موسیقی شناسان و یا آشنایان پرگو برهیز کند، بنابراین چشم به اشکوب پائین و روبه رو دوخته بود و گوش می داد.

اما هرچه بیشتر به فانتزی شاه لیر گوش می‌کرد ، کمتر از آن سردر می‌آورد . چنین می‌نمود که پیش درآمدها مدام در آستانه شکل گرفتن برای بیان موسیقائی احساسی است ، اما یکباره از هم گسسته و پاره پاره می‌شود و به مایه دیگری می‌رود ، و حتی گاه به صداهائی به‌غایت پیچیده اما گسیخته از هم تبدیل می‌شود . این بیان موسیقائی از هم گسیخته ، که تکه‌هایی از آن مطبوع نیز بود ، به گوش خوش نمی‌آمد زیرا کاملاً ناگهانی شنیده می‌شد و به نقطه خاصی نمی‌انجامید . شادی و اندوه ، نومییدی و عاطفه و پیروزی چون افکار ناپیوسته مردی مجنون ، یکی از پی دیگری در می‌رسید و همچون هیجانان دیوانه‌ای به همان غافلگیری که رسیده بود ، محو و ناپدید می‌شد .

در تمام مدت اجرای برنامه ، لهوین خود را چون ناشنوائی احساس می‌کرد که شاهد رقص گروهی از مردم است . وقتی که موسیقی به پایان رسید ، لهوین به کلی سرگشته و از فشاری که برای عطف توجه بر خود می‌آورد ، فرسوده بود . از هر سو صدای بلند کف زدن می‌آمد . مردم از جاهای خود برخاستند و به گفت‌و شنود و حرکت درآمدند . لهوین به قصد برطرف کردن سرگشتگی خود با شنیدن دریافت دیگران ، به جستجوی خبرگان برآمد و از دیدن یک منتقد سرشناس موسیقی که با پستف در گفتگو بود ، خوشحال شد .

پستف با آن صدای بم و عمیق می‌گفت : "عالی بود ! حالتان چطور است ، کنستانتین دمیتریچ ! مجسم‌کننده و پرانعطاف بود ، مخصوصاً آن فرازی که نزدیک شدن کوردلیا Cordelia احساس می‌شود از نظر نغمه‌ها غنی بود - آنجائی که این زن با سرنوشت می‌جنگد . شما این طور فکر نمی‌کنید ؟"

لهوین که به کلی فراموش کرده بود این فانتزی قرار بوده شاه لیر را مجسم کند ، محجوبانه پرسید : "آخر . . . کوردلیا چه ربطی به موضوع داشت ؟"

پستف روی برنامه که بر کاغذ سیلک نوشته شده بود و نسخهای از آن را در دست داشت ، انگشت گذاشت و آن را به دست لهوین داد و گفت : "کوردلیا وارد می‌شود . . . درست اینجا !"

لهوین تازه عنوان فانتزی را به یاد آورد و ترجمه روسی ابیات شکسپیر را

که بر پشت برنامه چاپ شده بود ، با شتاب خواند .

پستف به لهوین - چون معاحب قبلی اش رفته و کسی جز لهوین نزد او باقی نمانده بود - گفت : " بدون این نمی شود قطعه را دنبال کرد . "

در وقت تنفس میان پرده ، لهوین و پستف از زیبایی ها و نازیبائی های گرایش واگنری در موسیقی بحث می کردند . لهوین عقیده داشت که اشتباه واگنر و پیروانش در این نکته است که می کوشند موسیقی را به عرصه هنرهای دیگر بکشانند . درست مثل وقتی که شعر بخواهد اجزاء صورتی را تصویر کند ، یعنی کاری که در حیطه نقاشی است و به عنوان نمونه خطا ، مورد تندیس سازی را مثال آورد که دورتا دور مجسمه مرمری یک شاعر الهامات شاعرانه او را نیز مجسم ساخته بود . لهوین گفت : " این الهامات به قدری دور از حقیقت است که همه چیز را خراب کرده . " این مقایسه او را خوش می آمد ، اما نمی توانست به خاطر آورد که آیا قبلا آن را در حضور دیگران ، از جمله پستف ، به کار برده است یا نه ، بنابراین به محض بیان این قیاس ، ناراحت شد .

پستف استدلال می کرد که هنریکی است و تنها زمانی به اوج شکوه و جلال می رسد که همه شاخه های آن به هم بپیوندند .

لهوین نتوانست بخش دوم کنسرت را بشنود . پستف ، که در کنارش ایستاده بود ، تقریبا در تمام مدت حرف می زد و به سبب تاثیر ملال آور سادگی این قطعه ، که پستف آن را با سادگی های نقاشی پیش از عصر رافائل قیاس می کرد ، بر آن خرده می گرفت . لهوین در حین خروج جمعی از آشنایان را دید و با ایشان راجع به سیاست ، موسیقی ، و دوستان مشترک سخن گفت . از جمله این دوستان کنتس بال بود ، که لهوین یکسره از رفتن به خانه او غافل شده بود .

ناتالی پس از شنیدن ماجرا به او گفت : " خوب ، چرا همین حالا نرویم ؟ شاید در خانه نباشند و تو بتوانی در جلسه به سراغ من بیایی . وقت زیادی داری . "

## ۶

لهوین درحالی که وارد تالار خانه کنتس بال می شد، گفت: "شاید در خانه نیستند؟"

دربان با عزم جزم پالتوا او را گرفت و گفت: "چرا، قربان، تشریف دارند؟" لهوین ضمن درآوردن یکی از دستکشها و مرتب کردن کلاهش آهی کشید و با خود گفت: "چه مصیبتی! آخر فایده آمدن من چیست؟ و اصلاً چه حرفی دارم که بزنم؟"

در آستانه نخستین اتاق پذیرائی، لهوین با کنتس بال روبه رو شد که با قیافه‌ای خسته و جدی به یک خدمتکار دستورهائی می داد و به دیدن لهوین لبخندی زد و او را به اتاق بعدی دعوت کرد. اتاق پذیرائی کوچکتری که صداهائی از آن می آمد. در این اتاق دو دختر کنتس و یک سرهنگ مسکوئی، که لهوین می شناختش، در صندلی‌های راحتی نشسته بودند. لهوین جلورفت با ایشان سلام و علیک کرد و در کنار نیمکت نشست و کلاهش را روی زانو گذاشت.

— "حال خانمتان چطور است؟ به کنسرت رفته بودید؟ ما نتوانستیم برویم. مامان مجبور بود به تشییع جنازه برود."  
— "بله، شنیدم... چقدر ناگهانی بود!"

کنتس وارد شد و روی نیمکت نشست و او هم از حال کیتی و چگونگی کنسرت جويا شد.

لهوین پاسخ داد و همان نظر قبلی خود را درباره مرگ ناگهانی خانم آپراکسین تکرار کرد.

— "خوب، همیشه مریض حال بود."

— "دیشب به اپرا رفتید؟"